

خدا چون سلام به روی ماهت...

گمشده در ناکجا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

گمشده در ناگجا

سامانتا ام. کلارک | آزاده کامیار

سرشناسه: کلارک، سامانتا ام.
Clark, Samantha M.
عنوان و نام پدیدآور: گمشده در ناگجا / سامانتا ام. کلارک؛ [مترجم] آزاده کامیار.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ ص.؛ مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۰۵-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2018]. The boy, the boat, & the beast.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: کامیار، آزاده، ۱۳۶۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ک۸/۱۶-ک PS۳۶۹۱
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۲۸۱۶
۷۰۹۰۲۰۱



انتشارات پرتقال

گمشده در ناگجا

نویسنده: سامانتا ام. کلارک

مترجم: آزاده کامیار

ویراستار: سعید خواجه افصلی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۰۵-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای ماهان و کیان آریایی
بزرگ قهرمانان کوچکم
آ.ک



صدای فریادی. نفسی بریده. سپس، سکوت.
سوسوی نوری در اعماق تاریکی.
پسر کوچک بود. بسیار کوچک.
موجها او را با خود می بردند، جریان آب او را با خود می کشید،
چرخید و چرخید تا موجی کم رmq او را در میان گرفت و به خشکی برد.
گمان کنم می دانم داستان او چه طور به پایان می رسد.
ترس زندگی را نابود می کند. روح را می خورد.
اگر ترس سد راه باشد، فقط یک نتیجه خواهد داشت.
خیلی زود باید او را با خود ببرم.
به تماشا نشستم و منتظر ماندم.





متولد

فک پسر اولین چیزی بود که حرکت کرد و مثل الاکلنگ بالاوپایین رفت. دندان‌هایش بر یکدیگر ساییده شد، شن از بین دندان‌هایش بیرون ریخت. «آآآآآی!» لب‌های پسر تکان خورد.

کوشید چشمانش را باز کند، اما نور به چشمانش سیلی زد، پس دوباره آن‌ها را بست.

احساس سرما می‌کرد، پشتش خیس بود. انگشتانش را جمع کرد و از این‌که دید هنوز هم از خواسته‌ی او پیروی می‌کنند، غافلگیر شد. پنجه‌ی پایش را حرکت داد و آن‌ها هم حرکت کردند. دستش را بلند کرد و روی بدنش کشید. دو پا، قفسه‌ی سینه، سر و بینی. همه‌شان همان‌جایی بودند که باید باشند.

به آرنجش تکیه داد و نیم‌خیز شد. احساس کرد دلش به هم می‌خورد. به جلو خم شد، عق زد، اما بالا نیاورد.

حالم خوب نیست. این فکر از ذهن مبهم و مه‌آلودش گذشت. پسر دستش را روی زمین گذاشت تا تعادلش را حفظ کند، اما دردی در بازویش دوید. «آخ.» دستش را پس کشید و از لای چشمان نیمه‌بازش به آن نگاه کرد. نشانه‌ای از جراحت نبود. نه بریدگی، نه کبودی، و نه خراشی. دوباره دستش را روی زمین فشار داد، اما دندان‌های درد باز هم در ماهیچه‌ی دستش فرو رفت؛ انگار گازش می‌گرفت.

«آخ.» حتماً بازویش آسیب داخلی دیده بود، اما چه طور؟ بهتره دوباره
پهش فشار نیارم.

سردرد هم داشت، درد شدیدی یک طرف مغزش را نیش می‌زد.
انگشتانش دنبال دلیل درد گشتند، اما جز حلقه‌های موچیزی پیدا نکردند.
همین‌طور که به‌زحمت روی زانوهایش می‌نشست با احتیاط چشم‌هایش
را کامل باز کرد و از فاصله‌ی بین انگشتانش به دوروبر خود نگاهی انداخت.
او در ساحلی بود با شن‌های طلایی؛ ساحلی امتدادیافته بر کرانه‌ی اقیانوسی
آبی و بی‌پایان. امواج کنجکاو، خود را تا پیش پای او می‌کشاندند، سپس عقب
می‌نشستند، و چند ثانیه بعد باز می‌گشتند. ساحل، در سمت راست پسر، به
درختان بزرگی می‌رسید که بر فراز آب چتر گشوده بودند. پشت سرش درختان
به بوته‌ها تبدیل می‌شدند، بعد از آن باز درختان و بوته‌های بیشتری بودند، انگار
دیواری سبز و ستبر که نمی‌شد آن طرفش را دید، دور ساحل شنی را گرفته بود،
دیواری که در امتداد اقیانوس تا جایی در سمت چپ پسر ادامه می‌یافت.

همه‌اش همین بود. تمام چیزی که می‌توانست ببیند، همین بود.

پسر دستش را پایین آورد، نور دیگر چشمانش را نمی‌زد.

من کجا هستم؟

این پرسش در ذهنش پژواک یافت و پرسش دیگری هم به آن افزوده شد.
چه‌طور به این‌جا رسیدم؟

به خودش نگاه کرد. شلوارک آبی سیر و تی‌شرت زردرنگِ نقش‌داری
پوشیده بود. همین. حتی کفش هم نداشت. پایین تی‌شرت را کشید تا بتواند
نوشته‌های روی آن را ببیند. حتی سروته هم می‌توانست آن کلمات را بخواند:
درزندگی واقعی دزد دریایی‌ام. کلمه‌ی دزد دریایی دور تصویر یک جمجمه
و دو استخوان که ضربدری روی هم قرار داشت، خمیده نوشته شده بود.

جمجمه و استخوان‌های ضربدری؟

پرسشی بزرگ‌تر از همه‌ی پرسش‌ها در ذهنش فریاد کشید.

من کی هستم؟

پسر تلوتلو خوران بلند شد. می‌لرزید، اما صاف ایستاد. نکند همین حالا متولد شده باشد؟ نه، اگر همین حالا به دنیا آمده بود که دیگر شلوارک و تی‌شرت به تن نداشت! حتی نمی‌دانست این شلوارک و تی‌شرت، این ساحل، درختان و یا اقیانوس از کجا آمده است. به فضای خالی اطرافش نگاه کرد. نه از کشتی‌ها خبری بود نه از قایق‌ها. فقط امواج غلتان سفیدسر. حتی یک خط هم روی شن‌ها نیفتاده بود. هیچ جای پایي نبود که مسیری را که از آن آمده بود، نشان دهد.

«آهای؟» پسر از شنیدن صدای خودش جا خورد. صدایش بلند و گرفته بود، مثل صدای قورباغه‌ای کوچک. سرفه کرد و دانه‌های ریز شن، گلویش را خراشید. انگشتش را در گلویش فرو برد و سعی کرد آن‌ها را بیرون بکشد، اما چیزی پیدا نکرد. زبانش هم به‌کارش نیامد.

کمی بلندتر از قبل فریاد کشید: «آهای؟» این بار صدایش بلند بود، اما انگار آن را سوهان زده بودند، یا روی رنده‌ای شنی کشیده شده بود.

باز هم کسی پاسخ نداد. لبه‌های آب تا کنارش می‌خزیدند، بعد عقب می‌نشستند. برگ‌های درختان در نسیمی ملایم خش‌خش می‌کردند.

فک پسر به هم چفت شده بود. امکان نداشت که تنها باشد، تنهای تنها. حتماً کسی آن نزدیکی بود؛ کسی که می‌توانست صدایش را بشنود.

کف پاهایش را در شن‌ها فرو برد، زانوهایش را خم کرد تا تکیه‌گاهش باشد، آن‌وقت همی توانش را جمع کرد و از عمق وجودش فریاد کشید:

«آهااااااااای!»

انگار در اعماق درختان چیزی منفجر شد. غرشی تکانش داد و تک‌تک برگ‌ها و شاخه‌ها نیز همراه با او لرزیدند. هزاران پرنده با جیغ‌هایی گوش‌خراش، خشمگین از بر هم خوردن آرامششان، بر فراز این صدا سوار

شده بودند. پرنده‌ها از سر شاخه‌ها به هوا بلند شدند؛ آن قدر زیاد بودند که رنگ آسمان تغییر کرد. دور سر پسر چرخیدند و با صدای هراسان و خشمگین بر سرش جیغ کشیدند. پسر دستش را بالا آورد تا از سرش محافظت کند. ترس به شکمش چنگ انداخت.

پرنندگان بال‌هایشان را محکم‌تر به هم زدند. هر بار که آن‌ها را به هم می‌کوبیدند، استخوان‌هایشان چق‌چق می‌کرد و کش می‌آمد. پرهایشان چنان سیخ شده بود که به شمشیری نوک تیز می‌ماند. منقارهایشان هم درازتر شده بود و به هم خوردنشان تکتکتک صدا می‌داد. سروصدای پرنده‌ها، که انگار خودشان را باد کرده و جلوی نور خورشید را گرفته بودند، گوش را کر می‌کرد. پسر دوید.

اما جایی برای پنهان شدن نبود. روی شن‌ها چهار دست‌وپا رفت تا از دست پرنده‌ها بگریزد، اما زمین زیر پایش لرزید. صخره‌ای سیاه و نوک‌تیز راهش را بسته بود، گویی تهدید می‌کرد که اگر جلو بیاید در بدنش مانند نیزه فرو می‌رود. نفس نفس زنان به عقب برگشت، اما پرنندگان هنوز هم آسمان بالای سرش را در تصرف خود داشتند. پسر به سمت دیوار سبز دوید. تاریک و پر از اشباح به نظر می‌رسید، ولی شاید می‌توانست آن‌جا پنهان شود. اما وقتی نزدیک شد، شاخه‌ها در مقابلش غرغزکنان پیچ خوردند و جمع شدند. صدای بلند هیــــــــــــــــس از میان برگ‌ها بیرون آمد.

پسر فریاد کشید، بعد تا آن‌جا که پاهایش قدرت داشت با سرعت به عقب دوید. دوید تا به انگشتان جست‌وجوگر جرز و مد تازه رسید و پاهایش خیس شد. آب قبلاً آرام به نظر می‌رسید، اما حالا امواج حریص به هر زحمتی بود خود را تا مچ پایش می‌رساندند.

امواج او را می‌خواستند.

می‌خواستند او را در خود بکشند.

می‌خواستند او را به زیر بکشند

پسر به وسط ساحل گریخت، به جایی که متولد شده بود. تا جایی که می‌توانست خودش را جمع کرد و چشم‌هایش را محکم بست. همه چیز ترسناک شده بود. همه چیز بد شده بود. چه‌طور چنین چیزی امکان داشت؟ «روزی روزگاری...» این را با خود زمزمه کرد: «روزی روزگاری، پسری بود که پنهان شده بود.»

منتظر شد تا پرنده‌ها یا صخره‌ها یا درخت‌ها یا آب حمله کنند. منتظر شد تا آزارش دهند.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کمی که گذشت تپش قلبش آرام گرفت و هیاهوی اطرافش ساکت شد. پسر لای یکی از چشم‌هایش را کمی باز کرد. پرندگان دوباره به همان اندازه‌ی معمولی‌شان برگشته بودند و با شتاب به پشت دیوار سبز می‌رفتند. درختان آهسته در نسیم نکان می‌خوردند و شاخه‌هایشان به آسمان اشاره می‌کردند. در امتداد ساحل چیزی جز شن نبود، به نوار کم‌رنگی شباهت داشت که مثل خامه نرم به نظر می‌رسید. امواج اقیانوس تمام راه تا افق را می‌رقصیدند.

هیاهو یک بار دیگر ساکت شد.

دست‌های پسر لرزان، در دو سمت بدنش افتادند.

نمی‌دانست کیست یا کجاست، اما می‌دانست در این ساحل در امان نیست و جایی هم برای رفتن نداشت.



همراه

خورشید در آسمان نشسته بود و پسر را تماشا می‌کرد. پسر هم سعی کرد به او چشم بدوزد - شاید او راه فرار از این جا را می‌دانست - اما نور چشمانش را زد.

به زانوها و ساق پاهای برهنه‌اش، به هر دو پای برهنه‌اش خیره شد. دست‌ها و پاهای استخوانی‌ای که مثل تکه‌ای چوب بودند. دستانش را از هم باز کرد. حتی اگر انگشتانش را هم تا جایی که می‌توانست کش می‌داد باز هم دست‌هایی کوچک داشت.

سر در نمی‌آورد. پسر بچه‌ها را در چنین ساحل ترسناکی تنها به حال خود رها نمی‌کنند، مگر نه؟

شاید سرنخ این معما پیش خودش بود. به جیب‌هایش دست کشید و چیزی حس نکرد، اما انگشتانش را در جیبش فرو برد تا مطمئن شود. چیزی آن جا بود. چیزی نرم. آن را بیرون کشید و بالا گرفت.

تکه پارچه‌ی کوچکی بود، چهارگوشی حدود هشت سانت، با لبه‌هایی ساییده، به رنگ آبی خاکستری که لکه‌دار و فرسوده به نظر می‌رسید. روی آن علامت‌هایی رنگ‌ورو رفته بود، اما پسر از آن‌ها سر در نیاورد.

آه کشید. این چهارگوش پارچه‌ای به هیچ‌کدام از پرسش‌هایش پاسخ نمی‌داد. دوباره آن را در جیبش گذاشت.

برچسب شلوارکش هم آن قدر کم‌رنگ شده بود که چیزی از آن دستگیرش

نمی‌شد. پس تی‌شرت‌ش را درآورد. روی برچسب آن کلمات «دود دودز»^۱، «ن م»^۲، ۱۲ - ۱۰ نوشته شده بود. پسر دماغش را چین انداخت. مطمئن بود اسمی دارد، اما امیدوار بود اسمش «دود دودز» نباشد. البته امکان داشت ن م ۱۲ - ۱۰ سنش باشد. شکمش صدا کرد، انگار می‌دانست او درست می‌گوید. دوباره تی‌شرت‌ش را پوشید و در ساحل دنبال سرنخ‌های دیگری گشت، هر چیزی که شاید به چشمش نیامده باشد. اما چیزی نبود. فقط شن سفید زردفامی دیده می‌شد که انگار زمانی سفید روشن بود، اما حالا به شست‌وشویی حسابی نیاز داشت. هر رنگ سبزی که بگویی روی دیوار درختان پیدا می‌شد، از سبز خیلی خیلی کم‌رنگ، نزدیک کناره‌ی دیوار، جایی که خورشید روی برگ‌ها می‌تابید، تا سبز سیر و ترسناک لابه‌لای شاخه‌ها؛ در اقیانوس پهناور هم هزاران رنگ آبی گوناگون در هم تاب می‌خوردند. انگار همگی به موسیقی سکوت گوش می‌دادند.

حالا ساحل بی‌آزار به نظر می‌رسید، اما پسر دست‌ش را خوانده بود. می‌دانست این حقه‌باز می‌خواهد او را به دام بیندازد.

اما او فریب نمی‌خورد. فقط یک امید داشت، امیدی کوچک که در قلبش در جوش و خروش بود - او به این‌جا تعلق نداشت. نمی‌توانست به یاد بیاورد لباس‌هایش را از کجا آورده، اما امکان نداشت در این ساحل خالی چنین لباس‌هایی باشد. این‌جا خانه‌ی پرندگان ترسناکی بود که ناگهان بزرگ می‌شدند و هیچ معلوم نبود چه موجودات دیگری این‌جا زندگی می‌کنند. او آن صدای هییییییسی را شنیده و لرزش زمین را احساس کرده بود. چیز دیگری هم در دیوار سبز بود. چیزی بسیار ترسناک‌تر. می‌توانست آن را در ذهنش تجسم کند؛ هیولایی شبیه خرسی گول‌پیکر با سر گِرد، با دندان‌هایی آن‌قدر تیز که درختی را تکه‌تکه کند، و دهانی آن‌قدر بزرگ که پسر کوچکی را بلعد.

۱- در زبان انگلیسی Dude به معنای شیک‌پوش است.

۲- ن.م مخفف «نوجوان متوسط» است که نشان می‌دهد لباس برای چه اندازه‌ای مناسب است.

پسر لرزید. بله، این‌جا خانه‌ی آن‌ها بود؛ نه خانه‌ی او. پسر حتماً خانه‌ی دیگری داشت، پر از لباس و اسباب‌بازی و غذا و...

همین که به غذا فکر کرد قاروقور شکمش درآمد. صاف‌تر نشست. از لحظه‌ای که چشم باز کرد تا حالا چیزی نخورده بود و پسر بچه‌ها باید آب و غذا می‌خوردند، مگر نه؟ قبلاً حس نکرده بود غذا لازم دارد، اما خب آن موقع مشغول این بود که بفهمد کجاست. حالا که فکر غذا از سرش گذشته بود، از نوک پا تا دهانش فقط ولع خوردن بود.

هر طور بود بلند شد و روی پاهایش ایستاد. به خودش گفت: «غذا می‌خورم. اون وقت حتماً یادم می‌آد خونه‌م کجاست.» اما از کجا باید غذا پیدا می‌کرد؟ مغزش به او پاسخ داد: «از یخچال.»

با هجوم بخار سردی به صورت پسر، چشمانش از حلقه درآمد و نفسش در سینه حبس شد. بخار سرد که کنار رفت، یخچال بزرگی با در باز جلویش ایستاده بود. قفسه‌هایش برق می‌زد و پر از خوراکی بود: ساندویچ بوقلمون با بسته‌بندی نایلونی؛ کاسه‌ای ژله که نصفش را خورده بودند؛ شیشه‌های سس گوجه، خردل و مایونز؛ یک جعبه‌ی پیتزا؛ کیسه‌های کلم بروکلی و اسفناج و در محفظه‌ای شیشه‌ای، یک کیک توت‌فرنگی. درهای یخچال در دو سمت او باز بود و روی درها یک عالمه طبقه بود پر از شیر، آب‌میوه، شکلات با رویه‌ی آجیلی، پنیر، و کره.

همه چیز خوشمزه به نظر می‌رسید و پسر می‌خواست همه‌ی خوراکی‌ها را یک لقمه‌ی چپ بکند، البته به‌غیر از سبزیجات. «ایول!» اما چه‌طور ممکن بود؟ آیا این‌ها واقعی بود؟

به کاسه‌ها و بطری‌ها دست کشید. توپُر بودند.
«آخه این چه‌جوری از این‌جا سر درآورده؟»

دستش را جلو برد تا اول شکلات را بردارد، اما همین که دستش به طبقه‌ی روی در رسید، چیز سفیدی به چشمش خورد؛ چیزی در آن طرف در.

آیا غذای بیشتری بود؟ سرخ بود؟ به خودش قول داد همین که تحقیقاتش را به سرانجام رساند، برگردد و شکلات و کیک را بخورد، بعد درها را بست. سطح نقره‌ای‌رنگ بیرون در یخچال تصویر او را مبهم و تاریک منعکس می‌کرد. به آن جایی که می‌بایست صورتش باشد، ضربه زد. دلش می‌خواست می‌توانست خودش را خوب ببیند، اما این تصویر بسیار محو بود.

چیزهای دیگری هم بودند که تصویرش را بر هم می‌زدند: آهن‌ربایی به شکل درخت نخل که این کلمات روی آن نوشته شده بود: **قلبم در جزایر ویرجین بریتانیا گم شده**؛ گیره‌ای آهن‌ربایی که کارت دندانپزشکی گریت اسمایلز^۲ را نگه داشته بود و روی آن با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای تاریخ ۱۹، ساعت ۲:۱۵ عصر را نوشته بودند؛ یک زامبی آهن‌ربایی با دست‌ها و پاهایی که کنار بدنش آویزان بود؛ و در وسط، نقاشی شوالیه‌ای سوار بر اسب، بیرون قلعه‌ای بزرگ که چهار آهن‌ربای براق در گوشه‌های نقاشی، آن را نگه می‌داشت. شوالیه شنل آبی‌رنگ مواجه بر شانه‌هایش داشت و شمشیر بلندی را رو به آسمان گرفته بود.

«این دیگه چیه؟»

گرفتگی قفسه‌ی سینه‌ی پسر باعث شد فکر کند این چیزها آشنا هستند، اما اطمینان نداشت. به هر حال از نقاشی شوالیه خوشش آمده بود. شوالیه قوی و قدرتمند به نظر می‌رسید، مطمئن از پیروز شدن در هر نبردی که پیش آید. پسر نقاشی را از روی در یخچال برداشت، نوک انگشتانش را دور کلاهخود و شمشیر شوالیه کشید. لبخند بر لب، دستش را دراز کرد تا دستگیره‌ی در یخچال را بگیرد، آماده بود دلی از عزا دریاورد، اما انگشتانش به هوا چنگ زده بود. لبخند روی لبش ماسید.

یخچال و نقاشی ناپدید شده بودند و پسر نمی‌دانست بیشتر دل‌تنگ کدامشان می‌شود - خوراکی‌ها یا شوالیه.

1- British Virgin Islands

2- Great Smiles

شکمش قاروقور کرد. پسر زیر لب گفت: «می‌دونم. می‌دونم.» دستش را روی شکمش فشار داد تا جلوی قاروقورش را بگیرد.

یخچال از کجا آمده بود؟ جادویی بود؟ سرش را تکان داد. چه فکر احمقانه‌ای! جادو فقط در قصه‌هاست. شاید فقط آن را به یاد آورده بود و خیال می‌کرد که این جاست. بله، بی‌شک همین است. فقط خاطره‌ای بود که یک جوهرهایی پیش چشمش، چند ثانیه ظاهر شد؛ خاطره‌ای که می‌خواست سر به سرش بگذارد.

اما اگر یخچال، خاطره بود، پس حتماً از خانه‌ی پسر آمده بود، خانه‌ی واقعی‌اش. قلب پسر از جا کنده شد. حق با او بود، او جای دیگری خانه‌ای داشت. کاش می‌توانست خانه‌اش را پیدا کند.

روی تلی از شن از حال رفت. وقتی با خود فکر کرد جست‌وجوی خانه‌اش چه معنایی می‌تواند داشته باشد، اعصاب انگشتان و پنجه‌ی پایش تیر کشید. ساحل حالا عادی به نظر می‌رسید، اما هنوز یادش نرفته بود هنگام گریختن از دست پرندگان، صخره‌ها چه‌طور می‌خواستند بدنش را سوراخ کنند. وقتی به دیوار سبز نزدیک شد، چه‌طور دیوار دستش را دراز کرد تا او را بگیرد. چه‌طور آب او را به سمت خود کشید و کشید و کشید. اگر می‌خواست خانه‌اش را پیدا کند، باید از این ساحل می‌رفت اما چه‌طور؟

«روزی روزگاری، پسری بود که گم شده بود.» این کلمات آهسته بر لبان پسر خزیدند و با ناامیدی او را پشت سر گذاشتند. «پادشاه دلیر سرزمین، هزاران شوالیه را به جست‌وجوی او به هر گوشه‌وکنار جهان فرستاد. آنان شهرها و جنگل‌ها، اقیانوس‌ها و ساحل‌ها را گشتند. سرانجام او را پیدا کردند، تنهای تنها. آنان او را به خانه بردند.»

لبانش را به هم فشرد تا خطی باریک شد؛ شبیه لبخندی که نشانی از امید با خود دارد. بله، درست است. کسی می‌آید و او را پیدا می‌کند. کسی درست شبیه شوالیه‌ی این تصویر، شجاع و پر قدرت که می‌تواند کمکش کند و او را به خانه برگرداند. فقط باید صبر می‌کرد.

«ترسو»

پسر از جا پرید. دور خودش چرخید.
«کی این رو گفت؟» صدایش هراسان بود. در ساحل چشم گرداند و
لابه‌لای درختان انبوه را بادقت نگاه کرد.

چیزی نبود.

کسی نبود.

اخم کرد. خیالاتی شده بود؟ دوباره نشست و پنجه‌ی پاهایش را در شن
فرو کرد.

«تو هیچ‌جا نمی‌ری.»

پسر باز از جا پرید. «کی این رو گفت؟» به هر سمتی نگاه کرد، گردن کشید
که آن دورترها را هم ببیند. اما صدا از دور نمی‌آمد، درست بغل گوشش بود.

«تو ترسوتر از اون‌ی که بتونی راه خونه رو پیدا کنی.»

صدا آن قدر نزدیک بود که شاید حتی می‌توانست تاپ‌تاپ قلب پسر را
هم بشنود. سعی کرد قلبش را آرام کند.

«کی... این... رو... گفت؟» پسر به سایه‌های درختان نگاه کرد. شاید این
صدای پرندگان ترسناک باشد که پشت تنه‌ی قطور درختی پنهان شده بودند.
اگر سایه‌ای تکان می‌خورد، پسر می‌توانست فرار کند.

«من بودم.»

باد تندی وزید و شاخه‌ها تکان خوردند. پرنده‌ای پرواز کرد، اما کوچک
بود و سریع دور شد.

پسر دولا شد و دنبال سنگ یا چیزی گشت که بتواند پرت کند. اما انگشتانش
جز به شن به چیزی نرسید. مشتش را با دانه‌های شن پر کرد.

گفت: «بیا بیرون.» سعی می‌کرد صدایش را آرام نگه دارد. «بیا بیرون!»
شن‌ها را به سمت دیوار سبز پرت کرد. شن‌ها روی شاخه‌ها پاشیده شدند
- خش، خش، خش - و روی زمین ریختند.

نه چیزی بیرون آمد، و نه چیزی تکان خورد.
برگ‌ها در باد به صدا درآمدند. ابرها بالای سرش را تاریک کردند.
«اگه داری دنبال من می‌گردی، خیلی دور شدی.»
آیا صدا از پشت‌سرش می‌آمد؟ پسر روی پاشنه‌های پایش چرخید.
«کجایی؟» دست‌هایش را در دو طرف بدنش به تندی تکان داد.
«این‌جا.»
«کجا؟»
«من این‌جام.»
«کجا؟»
«این‌جا.»
نفس پسر بند آمد.
«تو... توی سر منی؟»
«زدی به هدف. یه صدآفرین تقدیم به تو ای فس‌فسوترین.»
پسر دندان‌هایش را به هم سایید. آسمان باز شد و خورشید دوباره از پس
ابرها بیرون آمد، اما خلق پسر خوش نشد. خودش را روی شن‌ها انداخت.
«توی سر من چی کار می‌کنی؟»
«هر کاری دلم بخواد.»
«چه‌طوری رفتی اون‌جا؟»
«از راه همیشگی.»
پسر دست‌هایش را جلوی سینه‌اش به هم قفل کرد. صدا برای خودش
قلدری بود که منصفانه بازی نمی‌کرد.
«بگو ببینم! از کجا می‌دونی نمی‌تونم برم خونه؟»
«چون تو یه موش ترسویی!»
«نخیرم، نیستم!»
«چرا هستی. خوب می‌شناسمت، تو از این ساحل بیرون برو نیستی.»

«هیچ هم من رو نمی‌شناسی. تو تازه‌واردی.»

صدا خندید. «من همیشه همین‌جا بودم.»

پسر اخم‌هایش را در هم کشید و سعی کرد به یاد بیاورد این صدا را کجا شنیده، اما چیزی یادش نیامد. سرش را تکان داد. حتی خانه‌اش را هم نمی‌توانست به یاد بیاورد، چه برسد به صدای توی سرش. این درست که صدا قلدر بود، اما از کجا معلوم، شاید راست می‌گفت.

اما اگر این قلدر او را می‌شناخت...

«اگه راست می‌گی من کی‌ام؟»

«نمی‌گم.»

«چرا؟»

«مزه‌ش می‌ره.»

پسر چشم‌هایش را تنگ کرد. «اگه توی سر منی، پس نمی‌تونی بیشتر از خودم بدونی، مگه نه؟»

«کار من اینه که بدونم و کار تو اینه که کشف کنی من چی می‌دونم.»

«اون وقت دیگه به چه دردی می‌خوری؟»

«هاها.» صدای قلدر ترسناک‌تر شد. «من به هیچ دردی نمی‌خورم!»

پسر غرغری کرد و روی زمین افتاد. تنها همراهش صدای در سرش بود که آن هم خیلی بدجنس بود.



نجات

در آسمان، خورشید، پرشتاب از جلوی ابرها گذشت و خیلی زود به سمت افق پایین رفت. اما پسر همچنان در ساحل بود.

«هنوز خیال می‌کنی چند تا شوالیه می‌آن و پیدات می‌کنن؟»

«یکی می‌آد. حالا خودت می‌بینی.»

امیدوار بود حرفش درست دربیاید. خورشید به‌زودی او را به حال خود رها می‌کرد و می‌رفت. اگر تا آن موقع کسی او را پیدا نمی‌کرد، تنهای تنها می‌ماند؛ آن هم در تاریکی. در جایی که فقط هیولا می‌توانست ببیند.

دیوار سبز را برانداز کرد. نور چشمک می‌زد؛ درست مثل چشم‌هایی که در میان علف‌های روییده بر دیوار باز و بسته می‌شدند. شاید پرنده‌ها بودند، پرنده‌های ترسناک یا کوچک. شاید آن موجودی بود که هیس‌هیس می‌کرد، یا شاید آن هیولایی بود که پسر می‌دانست پشت برگ‌ها پنهان شده؛ همان نیمه‌خرس یا نیمه‌گرگی که منتظر بود تا او را یک لقمه‌ی چپ بکند.

اقیانوس هم پیش می‌آمد. امواج چرخ می‌خوردند و در ساحل جلو می‌آمدند انگار منتظر لحظه‌ی مناسب بودند تا حمله کنند. لحظه‌ای که فرصت کنند تا پسر را در خود بکشند، درون هیولایی که از همه بزرگ‌تر بود...

تماشا می‌کردند...

انتظار می‌کشیدند...

صبر می‌کردند...